



مقدمه‌ی مترجم

من با هری پاتر بزرگ نشده‌ام. در دوران کودکی من اصلاً خانم رولینگ هنوز هری پاتر را ننوشته بود. از شما چه پنهان، نوجوان که بودم خواندن این جور چیزها را کسر شأن می‌دانستم! سال‌ها گذشت و از دوست و آشنا اصرار که هری پاتر بخوان، از من انکار که نه‌خیر، نمی‌خوانم. تا اینکه بیست و چندساله بودم و دوستی از آن سر دنیا گفت هری پاتر خوانده و یاد من افتاده است. اینجا بود که انگار بازی عوض شد، کنجکاو شدم ببینم چه چیز این کتابی که ندیده و نخوانده این همه ازش نفرت داشتم دوستم را یاد من انداخته بود.

با اینترنت نه‌چندان پرسرعت آن سال‌ها، با رنج و مرارت بسیار گشتم و کتاب صوتی‌اش را پیدا کردم. فایل‌ها را ریختم روی دستگاهی که الان دیگر باستانی شده و روزی که برای خرید کتاب‌های دانشگاه می‌رفتم، توی تاکسی نشستم و دکمه‌ی پخش را زدم. از همان جمله‌ی اول عاشق شدم، جادو شدم و هری پاتر تا همین امروز پناهگاه من است در زمان تمام سختی‌ها. از همان جمله‌ی اول دلم خواست اگر روزی واقعاً مترجم شدم، هری پاتر را ترجمه کنم. حالا هری پاتر را ترجمه کرده‌ام! به لطف ساناز جان پناه و میترا امیری عزیز که به من اعتماد کردند و چنین مجموعه‌ی سختی را به دستم سپردند، به آرزویم رسیدم. می‌خواستیم برای بچه‌های ایران ترجمه‌ای امروزی منتشر کنیم از داستان پسری که همه‌ی بچه‌های جهان اسم و قصه‌اش را می‌دانند. پس در زمستان سال ۱۳۹۹ کار را آغاز کردیم و الان که پاییز ۱۴۰۱ است، ترجمه‌ی چهار جلد از مجموعه کامل شده است.

ما برای ترجمه‌ی این مجموعه از نسخه‌ی بریتانیایی استفاده کردیم که در سال ۲۰۰۴

بازبینی شده و نسبت به نسخه‌های ماقبل خود اصلاحات و تغییرات مختصری دارد و متن آن با نسخه‌ی آمریکایی، که چه به صورت چاپی و چه دیجیتال فراوان تر است، تفاوت‌هایی دارد. تلفظ‌های اسامی خاص و وردها را نیز تا جایی که با ساختار زبان فارسی منطبق بوده، مطابق با همان نسخه‌ی رسمی کتاب صوتی بریتانیایی به کار برده‌ام که به نظر من صحیح‌ترین است. در پایان هر جلد از کتاب، وردنامه و نام‌نامه‌ای نیز اضافه کرده‌ام تا توضیح و ساختار و کارکرد وردهای آن جلد را برای خواننده‌ها توضیح بدهیم و فهرست کاملی از اسامی هم در دسترس باشد. نام موجودات جادویی را اگر از افسانه‌های محلی آمده باشند، ترجمه نکرده‌ام و همان نام‌های اصلی را به کار برده‌ام مگر آن‌ها که برابر دقیق فارسی داشتند، اما اگر ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسنده بودند، سعی کردم معادل‌هایی بسازم که شکل و حال و فضای داستان را به نحوی شایسته منتقل کنند؛ برای این کار ساعت‌ها در وب سایت لغت‌نامه‌ی دهخدا گشته‌ام که گنجینه‌ی بهترین و زیباترین واژه‌های زبان فارسی است.

از ته دل از آزاده، محسن و سارا ممنونم که ترجمه را ارزیابی، ویرایش و بازبینی کردند و بارها مرا از لب پرتگاه اشتباه‌های مهلک (ناشی از هیجان هواداری) برگرداندند. به سرکار خانم مریم اسلامی عزیز از صمیم قلب خسته نباشید می‌گویم و سپاسگزارم که نسخه‌ی فارسی شعرهای جلد اول را سرودند و دوست عزیزم حسین فلاح که لطف کردند و چیستان پایانی کتاب را به نظم برگرداندند؛ اگر این دو تن نبودند، احتمالاً در برابر این اشعار از دست من کاری ساخته نبود جز اشک ریختن! از همه‌ی بچه‌های تیم پرتقال عمیقاً و از اعماق قلبم تشکر می‌کنم، از زهرا و امیرحسین که متن را بازخوانی کردند، از دوستانی که کارهای گرافیک و طراحی مجموعه را انجام دادند و تک‌تک کسانی که کوشیده‌اند کاری شایسته‌ی کودکان‌نُه تا نودوَنُه‌ساله‌ی ایرانی منتشر کنیم! از میترای عزیز نمی‌دانم چطور باید تشکر کنم که من هیجان‌زده و خسته و خشمگین و ذوق‌زده و... صادقانه بگویم، دیوانه را در تمام طول این پروژه‌ی سخت تحمل کرد و با من کنار آمد و همیشه بهترین تصمیم‌ها را گرفت. کاش روزی بتوانم جبران کنم.

امیدوارم شما هم مثل من از خواندن این کتاب لذت ببرید و بیشتر از هر چیز دیگری امیدوارم آرزوهایتان را از یاد نبرید.

آرزو مقدس

پاییز ۱۴۰۱

فصل اول

پسری که زنده ماند

آقا و خانم درزلی در خیابان پریوت، پلاک چهار زندگی می‌کردند و با افتخار می‌گفتند آدم‌هایی کاملاً عادی هستند، کاملاً عادی! به هیچ وجه از آن آدم‌هایی نبودند که خودشان را درگیر کارهای عجیب و رازآلود کنند؛ اصلاً چنین چرت و پرت‌هایی را بد می‌دانستند.

آقای درزلی مدیر شرکت مته‌سازی گرانینگز بود، مردی درشت‌هیکل و تنومند که انگار اصلاً گردن نداشت؛ البته به جایش سیبل خیلی گنده‌ای داشت. خانم درزلی لاغر و موطلائی بود و گردنی داشت که دو برابر گردن‌های معمولی دراز بود. این گردن خیلی به کارش می‌آمد، چون بیشتر وقتش را به سرک کشیدن از روی حصارهای دور حیاط می‌گذراند و زاغ‌سیاه همسایه‌ها را چوب می‌زد. آقا و خانم درزلی پسر کوچکی به اسم دادلی داشتند که به نظر خودشان پسری بهتر از او هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شد.

زندگی خانواده‌ی درزلی هیچ چیزی کم نداشت، اما رازی داشتند که برملا شدنش بزرگ‌ترین ترس زندگی‌شان بود؛ آن‌ها اصلاً و ابداً دلشان نمی‌خواست کسی از وجود خانواده‌ی پاتر بویی بیبرد. خانم پاتر خواهر خانم درزلی بود، اما سال‌های سال بود که همدیگر را ندیده بودند. راستش خانم درزلی وانمود می‌کرد اصلاً خواهری ندارد، چون خواهر و آن شوهرخواهر به درد نخورش اصلاً و ابداً درزلی پسند نبودند. وقتی خانواده‌ی درزلی فکر می‌کردند که روزی سر و کله‌ی خانواده‌ی پاتر در خیابانشان پیدا شود و همسایه‌ها پشت سرشان حرف بزنند، به خودشان می‌لرزیدند. خانواده‌ی درزلی می‌دانستند خانواده‌ی پاتر هم پسر کوچکی دارند، ولی

حتی یک بار هم پسرک را ندیده بودند. این پسر هم دلیل دیگری برای دوری کردن از خانواده‌ی پاتر بود، چون اصلاً خوش نداشتند دادلی با چنین بچه‌ای دمخور شود.

قصه‌ی ما سه‌شنبه صبحی ابری آغاز شد. آن روز وقتی آقا و خانم درزلی از خواب بیدار شدند، در آسمان ابری چیزی نبود که نشان دهد به زودی در سراسر کشور اتفاق‌هایی عجیب و رازآلود رخ خواهد داد. آقای درزلی که زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد، بی‌رنگ‌ورترین کراواتش را برای رفتن به سرکار انتخاب کرد و خانم درزلی هم که سرخوشانه پشت سر این و آن حرف می‌زد، سعی می‌کرد دادلی را، که جیغ می‌کشید، به زور توی صندلی غذاخوری‌اش جا کند.

هیچ‌کدامشان متوجه جغد جنگلی بزرگی نشدند که پروازکنان از کنار پنجره‌شان گذشت. ساعت هشت و نیم بود که آقای درزلی کیفیتش را برداشت و بوسه‌ای روی گونه‌ی خانم درزلی نشاناد. سعی کرد دادلی را هم برای خداحافظی بیوسد، اما نتوانست چون دادلی داشت بدقلقی می‌کرد و برشتوکش را می‌پاشید به دیوار. آقای درزلی موقع بیرون رفتن از خانه خندان گفت: «بچه‌پررو!» بعد سوار ماشینش شد و دنده عقب از پارکینگ خانه‌ی پلاک چهار بیرون رفت.

سر خیابان که رسید، تازه چشمش به اولین نشانه‌ی اتفاقی عجیب و غریب افتاد؛ گربه‌ای که نقشه می‌خواند. آقای درزلی اول نفهمید چه دیده است و ناگهان سرش را برگرداند که دوباره نگاهی بیندازد. یک گربه‌بیری سر خیابان پیوت بود، اما از نقشه خبری نبود. چرا چنین فکری کرده بود؟ لابد خطای دید بود. آقای درزلی پلک زد و به گربه خیره شد. گربه هم زل‌زل نگاهش کرد. وقتی آقای درزلی می‌پیچید و وارد خیابان اصلی می‌شد، گربه را در آینه‌ی ماشین زیرنظر داشت. گربه حالا مشغول خواندن تابلوی خیابان پیوت بود. نه بابا، داشت به تابلو نگاه می‌کرد؛ گربه‌ها که نمی‌توانند نقشه یا تابلوهای خیابان را بخوانند. آقای درزلی سرش را تکانی داد و فکر گربه را از آن بیرون کرد. در راه رفتن به شهر هم فقط به سفارش بزرگ مته‌ای فکر کرد که امیدوار بود آن روز به دستش برسد.

البته کمی مانده به شهر، اتفاق دیگری فکر و خیال مته را از سرش پراند. وقتی در راه‌بندان صبحگاهی همیشگی مانده بود، ناگهان متوجه شد خیابان پر از آدم‌هایی است که لباس‌هایی عجیب و غریب به تن دارند؛ شئل تنشان بود. آقای درزلی تحمل دیدن آدم‌هایی را نداشت که لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشیدند؛ امان از این طرز لباس پوشیدن جوان‌های امروزی! لابد این هم مد احمقانه‌ی دیگری بود. با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت و چشمش به گروهی از این خل و چل‌ها افتاد که نزدیکش ایستاده بودند؛ با هیجان چیزی در گوش هم

پیچ می‌کردند. وقتی آقای درزلی دید یکی دو نفرشان اصلاً هم حسابی کفری شد. ای بابا! آن یارو که سن و سالش از او هم بیشتر بود، شنلی به رنگ سبز زمردی تنش کرده بود! چه بی‌حیا! اما ناگهان فکری به سرش زد، احتمالاً می‌خواستند با این جلف بازی‌ها جلب توجه کنند، معلوم بود که این جماعت داشتند برای کاری پول جمع می‌کردند... بله، حتماً همین بود. راه باز شد و چند دقیقه بعد که آقای درزلی به پارکینگ گرانینگز رسید، همه‌ی فکر و ذکرش دوباره شده بود مته‌ها.

آقای درزلی همیشه پشت به پنجره‌ی دفتر کارش در طبقه‌ی نهم ساختمان می‌نشست. اگر این جواری نمی‌نشست، حتماً آن روز صبح تمرکز روی مته‌ها برایش سخت می‌شد. او جغدها را ندید که در روز روشن از کنار پنجره می‌گذشتند، اما مردم توی خیابان دیدند. آن‌ها با دهان باز به جغدهایی زل زدند که شتابان بالای سرشان پرواز می‌کردند و با انگشت نشانشان دادند. بیشترشان اصلاً هیچ‌وقت جغد ندیده بودند، حتی در تاریکی شب. با این حال، آقای درزلی صبحی کاملاً عادی و خالی از جغد را گذراند. سر پیچ آدم مختلف داد و هوار کرد. چند تلفن مهم هم زد و کمی دیگر داد و پیداد کرد. تا وقت ناهار برسد، حسابی سردماغ شده بود. با خودش گفت خوب است قدمی بزند که پاهایش باز شود و تا ناوایی آن طرف خیابان برود برای خودش چیزی بخرد. آدم‌های شنل‌پوش را کلاً از یاد برده بود تا اینکه دم ناوایی از کنار گروهی از آن‌ها رد شد. نگاه خشمگینی به شنل‌پوش‌ها انداخت و از کنارشان گذشت. نمی‌دانست چرا دیدنشان باعث پریشانی‌اش می‌شد. این جماعت هم داشتند هیجان زده باهم پیچ می‌کردند، اما آقای درزلی حتی یک ظرف هم برای جمع کردن کمک آن دوروبرها نمی‌دید. موقع برگشتن که داشت با پیراشکی بزرگی توی پاکت از کنارشان می‌گذشت، چند کلمه‌ای از حرف‌هایشان به گوشش خورد.

«خانواده‌ی پاتر... آره، من که این جواری شنیدم...»

«... آره، پسرشون هری...»

آقای درزلی درجا خشکش زد و وجودش از ترس لبریز شد. برگشت و طوری به گروه زمزمه‌گران نگاه کرد که انگار می‌خواست چیزی بهشان بگوید، اما منصرف شد.

شتابان از خیابان رد شد. دوان دوان رفت بالا به دفتر کارش. به منشی‌اش تشر زد که مزاحمش نشود. گوشی تلفن را برداشت و چیزی نمانده بود آخرین رقم شماره تلفن خانه‌اش را بگیرد که نظرش عوض شد. گوشی را گذاشت، دستی به سیبش کشید و فکر کرد... نه، حتماً داشت فکر و خیال‌های احمقانه می‌کرد. پاتر که از آن اسم‌های غیرعادی نبود. شک نداشت

آدم‌های زیادی اسمشان پاتر بود و پسری به نام هری داشتند. حالا که فکرش را می‌کرد، اصلاً مطمئن نبود اسم پسر خواهرزنش واقعاً هری باشد. او که هیچ‌وقت پسرک را ندیده بود. شاید اسمش هاروی بود یا هرولد. لازم نبود بیخودی خانم درزلی را نگران کند. او هر بار اسم خواهرش می‌آمد، حسایی ناراحت می‌شد. آقای درزلی هم از این بابت سرزنشش نمی‌کرد؛ اگر خودش چنین خواهری داشت... با این حال، آن آدم‌های شنل پوش...

بعد از ظهر آن روز تمرکز کردن روی مته‌ها حسایی برایش دشوار شد. ساعت پنج که از ساختمان بیرون آمد، هنوز آن قدر نگران بود که یگراست خورد به کسی که درست بیرون در ایستاده بود.

وقتی مرد سال خورده و ریزنقش سکندری خورد و چیزی نمانده بود نقش زمین شود، آقای درزلی غرید: «شرمنده.» چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شود مرد شنلی بنفش به تن دارد. ظاهراً مرد اصلاً از اینکه نزدیک بود نقش زمین شود ناراحت نشده بود. برعکس، لبخندی به پهنای صورت به لبش نشست و گفت: «شرمنده نباش آقای عزیز! امروز هیچ چیز نمی‌تونه اوقات من رو تلخ کنه! شاد باش، چون همونی که می‌دونی بالاخره از بین رفته! حتی ماگل‌هایی مثل حضرت عالی هم باید این روز فرخنده و میمون رو جشن بگیرن!» صدایش چنان نازک و جیرجیری بود که باعث شد رهگذرها خیره نگاهش کنند.

بعدش هم پیرمرد دستش را انداخت دور تنه‌ی آقای درزلی، بغلش کرد و راهش را کشید و رفت. آقای درزلی همان‌جا خشکش زد. آدمی کاملاً غریبه بغلش کرده بود. تازه انگار طرف ماگل هم خطابش کرده بود که اصلاً معلوم نبود یعنی چه. حسایی برآشفته بود. دوان دوان به طرف ماشینش رفت و راهی خانه شد. امیدوار بود خیالاتی شده باشد. البته او قبلاً هرگز چنین آرزویی نکرده بود، چون به نظرش خیال‌پردازی کار درستی نبود.

وقتی وارد مسیر ماشین روی خانه‌ی پلاک چهار شد، اولین چیزی که دید همان گربه‌بیری آن روز صبح بود که حالا روی دیوار حیاط خانه‌اش نشسته بود و دیدنش اصلاً باعث نشد حُلق تنگش جا بیاید. آقای درزلی مطمئن بود این همان گربه‌بیری است؛ خط‌های دور چشمش همان‌ها بودند.

آقای درزلی بلند گفت: «پیشته!»

گربه از جایش جُم نخورد. فقط با اخم نگاهش کرد. آقای درزلی از خودش پرسید یعنی این رفتار برای گربه‌ها طبیعی است؟ سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. در را باز کرد و وارد خانه شد. هنوز هم قصد نداشت به همسرش چیزی بگوید.

خانم درزلی روزی خوش و عادی را سپری کرده بود. موقع شام، سیر تا پیاز مشکل‌های خانم همسایه بغلی با دخترش را برای آقای درزلی تعریف کرد و گفت دادلی هم کلمه‌ی جدیدی یاد گرفته است. (نوموخوام!) آقای درزلی سعی کرد عادی رفتار کند. دادلی را که خوابانند، به اتاق نشیمن برگشت تا آخرین گزارش خبری شبانگاهی را بشنود.

«آخرین خبر هم اینکه پرنده‌نگران سراسر کشور گزارش کرده‌ان جغدهای کشور امروز رفتارهای بسیار عجیبی داشته‌ان. گرچه این پرندگان معمولاً شب‌ها شکار می‌کنن و زیاد پیش نمی‌آد که در روشنایی روز دیده بشن، از سحرگاه امروز صدها جغد در حال پرواز در جهت‌های مختلف دیده شده‌ان. کارشناسان دلیل تغییر ناگهانی الگوی خواب جغدها رو نمی‌دونن.» مرد گوینده‌ی خبر لبخندی زد. «چه مرموز! حالا می‌ریم سراغ جیم مک‌گافین و پیش بینی هوا. امشب هم قراره جغد به سرمون بیاره جیم؟»

مرد هواشناس گفت: «این رو نمی‌دونم تد، ولی امروز فقط رفتار جغدها عجیب‌غریب نبوده. بیننده‌ها از منطقه‌هایی دور از هم مثل کینت، یورک‌شیر و داندی با من تماس گرفتن و گفتن به جای بارونی که دیروز وعده‌ش رو داده بودم، شاهد بارش شهاب بوده‌ان! شاید یه عده رفته بودن پیشواز شب جشن آتش‌بازی... عجله نکنین بابا! هنوز یه هفته مونده! ولی بهتون قول می‌دم که امشب بارونی خواهد بود.»

آقای درزلی مات‌ومبهوت روی مبل راحتی‌اش نشست. بارش شهابی در سرتاسر بریتانیا؟ جغدهایی که در روشنایی روز پرواز می‌کردند؟ خیابان‌های پر از آدم‌های مرموز و شنل‌پوش؟ و آن زمزمه... زمزمه‌ای درباره‌ی خانواده‌ی پاتر...

خانم درزلی با دو فنجان چای به اتاق نشیمن آمد. این جوری نمی‌شد؛ باید به او هم می‌گفت. آقای درزلی گلویش را با نگرانی صاف کرد. «ایممم... پتونیا جان... تازگی‌ها از خواهرت خبری نگرفتی؟»

همان‌طور که انتظار داشت، خانم درزلی جا خورد و خشمگین شد؛ هرچه باشد، معمولاً وانمود می‌کردند او خواهر ندارد.

با لحن تندی گفت: «نه، چطور مگه؟»

آقای درزلی من‌من‌کنان گفت: «توی اخبار چیزهای عجیب‌غریب می‌گفت. جغد... بارش شهاب... امروز هم توی شهر پر از آدم‌های عجیب‌غریب بود...»

خانم درزلی با عصبانیت گفت: «خب که چی؟»

«خب، گفتم... شاید... یه چیزی باشه که... می دونی... به اون قماش مربوط باشه.»

خانم درزلی چایش را از میان لب‌های به هم فشرده مزمره کرد. آقای درزلی نمی دانست جرئت دارد به او بگوید اسم پاتر به گوشش خورده است یا نه. آخرسر به این نتیجه رسید که جرئت چنین کاری را ندارد. در عوض بالحنی که سعی می‌کرد تا حد ممکن معمولی باشد، گفت: «پسرشون... الان باید تقریباً هم سن و سال دادلی باشه، درست می‌گم؟»

خانم درزلی بالحن خشکی گفت: «گمون کنم.»

«اسمش چی بود؟ هاوارد؟»

«هری، از اون اسم‌های معمولی و زشت.»

دل آقای درزلی هُری ریخت و گفت: «آره. آره، من هم کاملاً موافقم.»

وقت خواب که رفتند طبقه‌ی بالا، حتی یک کلمه‌ی دیگر هم درباره‌ی این ماجرا حرفی نزد. وقتی خانم درزلی توی دست شویی بود، آقای درزلی بی سروصدا رفت سمت پنجره‌ی اتاق خواب و به حیاط جلوی خانه‌شان نگاه کرد. گریه هنوز هم آنجا بود. طوری به امتداد خیابان پیروت چشم دوخته بود که انگار منتظر چیزی است.

خیالاتی شده بود؟ یعنی می‌شد این ماجراها به خانواده‌ی پاتر مربوط باشد؟ اگر پای آن‌ها در میان بود... اگر خبر درز می‌کرد که خانواده‌ی درزلی با چنین آدم‌هایی نسبت دارند... خب، آقای درزلی فکر نمی‌کرد طاقت چنین چیزی را داشته باشد.

آقا و خانم درزلی به رختخواب رفتند. خانم درزلی زود خوابش برد، اما آقای درزلی بیدار دراز کشید و به همه‌ی این ماجراها فکر کرد. قبل از اینکه خوابش بیبرد، آخرین فکر آرامش بخشی که به ذهنش آمد این بود که حتی اگر خانواده‌ی پاتر به این قضیه مربوط بودند هم دلیلی نداشت به او و خانم درزلی نزدیک شوند. خانواده‌ی پاتر خوب می‌دانستند او و پتونیا درباره‌ی آن‌ها و هم‌پایکی‌هایشان چه نظری دارند... ماجرا هرچه بود، نمی‌دانست چطور می‌شد که پای او و پتونیا هم به آن باز شود. آقای درزلی خمیازه‌ای کشید و غلت زد؛ روی زندگی آن‌ها که نمی‌توانست اثری بگذارد...

اما عجب اشتباهی کرده بود.

آقای درزلی کم‌کم به خوابی ناآرام فرورفت، اما اثری از خواب‌آلودگی در وجود گریه‌ی روی دیوار بیرون خانه نبود. گریه مثل مجسمه بی حرکت نشسته بود و بی‌آنکه پلک بزند، به انتهای خیابان پیروت چشم دوخته بود. نه وقتی صدای کوبیده شدن در ماشینی از خیابان کناری آمد

لرزی به تنش افتاد و نه وقتی دو جغد از بالای سرش گذشتند. در حقیقت گربه تا نزدیکی‌های نیمه شب اصلاً و ابداً جُم نخورد.

در همان کنج خیابان که گربه داشت می‌پاییدش، مردی ظاهر شد. چنان ناگهانی و بی صدا ظاهر شده بود که انگار از توی زمین بیرون زده بود. دم گربه تکانی خورد و چشم‌هایش را جمع کرد. موجودی شبیه این مرد هرگز در خیابان پریوت دیده نشده بود. قد بلند و لاغر بود. از مو و ریش نقره‌گونش پیدا بود خیلی کهن سال است، مو و ریشی چنان بلند که می‌توانست کمر بندش را روی آن‌ها ببندد. ردایی بلند پوشیده بود و شنلی ارغوانی که روی زمین کشیده می‌شد و چکمه‌هایی سنگ‌دار با پاشنه‌ی بلند به پا داشت. چشم‌های آبی‌اش روشن و رخشان از پشت شیشه‌های عینکی که قاب هلال‌مانند داشت، برق می‌زدند. دماغش هم خیلی دراز و کج و کوله بود و انگار دست‌کم دو بار شکسته بود. این مرد البوس دامیلدور نام داشت.

به نظر نمی‌رسید البوس دامیلدور بداند به خیابانی قدم گذاشته است که همه چیزش در آن ناپسند به شمار می‌آید؛ از اسمش گرفته تا چکمه‌هایش. سرش حساسی گرم بود و داشت توی شنلش دنبال چیزی می‌گشت. البته ظاهراً متوجه شد کسی او را می‌پاید، چون ناگهان سرش را بالا آورد و به گربه نگاه کرد که هنوز هم از آن سر خیابان به او زل زده بود. انگار دیدن آن گربه مایه‌ی سرگرمی‌اش شد. خنده‌ی کوتاهی کرد و زیر لب گفت: «باید فکرش رو می‌کردم.» چیزی را که دنبالش می‌گشت توی جیب داخل شنلش پیدا کرد؛ شبیه فندکی از جنس نقره به نظر می‌رسید. آن را باز کرد، بالای سرش گرفت و دکمه‌اش را فشار داد. نزدیک‌ترین چراغ خیابان با صدای پوف کم جانی خاموش شد. دوباره دکمه‌اش را زد... چراغ بعدی هم سوسویی زد و خاموش شد. دکمه‌ی خاموشگر را دوازده بار زد تا اینکه در سراسر خیابان هیچ نوری نماند جز دو نقطه‌ی درخشان به اندازه‌ی سر سوزن در دوردست، یعنی چشم‌های همان گربه‌ای که او را می‌پایید. اگر در آن لحظه کسی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد- حتی خانم درزلی با آن چشم‌های تنگ و فضولش- نمی‌توانست ببیند در پیاده‌رو چه خبر است. دامیلدور خاموشگر را به داخل شنلش برگرداند. بعد در خیابان به سوی پلاک چهار راه افتاد و کنار گربه روی دیوار نشست. به گربه نگاه نکرد، اما لحظه‌ای بعد با او حرف زد.

«انتظار نداشتم اینجا ببینمت، پروفیسور مک‌گانگال.»

چرخید که لبخندی به گربه بیری بزند، اما دیگر از گربه خبری نبود و در عوض به زنی با قیافه‌ی کم‌و بیش جدی لبخند زد که عینکی چهارگوش درست هم شکل خط‌های دور چشم گربه به

چشم داشت. این زن هم شنل به تن داشت، شنلی به رنگ زمرد. موهایش را محکم گوجه‌ای جمع کرده بود و بدجوری آشفته به نظر می‌رسید.

زن پرسید: «از کجا فهمیدی منم؟»

«پروفسور عزیز، من هرگز ندیده‌ام گربه‌ای این قدر خشک و بی‌حرکت بشینه.»

پروفسور مک‌گانگال گفت: «تو هم آگه از صبح روی دیوار آجری نشسته بودی، تنت خشک

می‌شد.»

«از صبح؟ به جای اینکه جشن بگیری؟ سر راهم به اینجا از کنار ده‌دوازده‌تا ضیافت و جشن

رد شدم.»

پروفسور مک‌گانگال خشمگین دماغش را بالا کشید.

بی‌قرار گفت: «بله، دیدم که همه جشن گرفته بودن. آدم با خودش می‌گه شاید به ذره بیشتر

احتیاط کنن، ولی نه خیر... حتی ماگل‌ها هم بو برده‌ان که یه خبری هست. توی اخبارشون هم

می‌گفتن.» با حرکت کوتاه سرش به پشت سرشان و پنجره‌ی تاریک اتاق نشیمن خانواده‌ی

درزلی اشاره کرد. «خودم شنیدم. دسته‌دسته جغد... بارش شهابی... دیگه اون قدر هم کودن

نیستن که معلوم بود متوجه یه چیزی می‌شن. ستاره‌ی دنباله‌دار توی کِنت... مطمئنم کار

دیدالوس دیگل بوده. هیچ‌وقت عقل درست و حسابی نداشته.»

دامبلدور با مهربانی گفت: «نمی‌شه سرزنششون کرد. یازده سال تمام فرصتی برای جشن

گرفتن نداشتیم.»

پروفسور مک‌گانگال کلافه گفت: «خودم می‌دونم. ولی دلیل نمی‌شه از خود بی‌خود بشیم

که مردم رسماً دارن احتیاط رو می‌ذارن کنار. توی روز روشن، بدون اینکه حتی لباس ماگلی

بپوشن، ریخته‌ان توی خیابون و شایعه ردوبدل می‌کنن.»

این را که گفت، از گوشه‌ی چشمش نگاه‌تندی به دامبلدور انداخت. انگار امیدوار بود حرفی

از زبانش بشنود. باین حال، دامبلدور چیزی نگفت. او هم پی حرفش را گرفت: «خیلی جالب

می‌شه آگه درست روزی که ظاهراً همونی که می‌دونی بالاخره از بین رفته، ماگل‌ها از وجودمون

خبردار بشن. حالا واقعاً از بین رفته دیگه، آره دامبلدور؟»

دامبلدور گفت: «این‌طور به نظر می‌رسه. چیزهای زیادی هست که باید بابتشون شکرگزار

باشیم. قَطره‌لیمو می‌خوای؟»

«چی چی؟»

«قطره‌لیمو. یه جور آب نبات ماگلیه که من ازش خوشم می‌آد.»
پرفسور مک‌گانگال به سردی گفت: «نه، دستت درد نکنه.» انگار به نظرش وقت مناسبی برای خوردن آب نبات نبود. «داشتم می‌گفتم، حتی اگه همونی که می‌دونی واقعاً رفته باشه...»
«پرفسور عزیزم، بی شک انسان فرزانه‌ای مثل شما می‌تونه اسمش رو به زبون بیاره. امان از این همونی که می‌دونی مزخرف... من یازده سال آزرگار داشتم سعی می‌کردم مردم رو راضی کنم اسم درستش رو به زبون بیارن و بهش بگن وُلِد مورت.» پرفسور مک‌گانگال خودش را جمع کرد، اما دامبلدور که داشت دو قطره‌لیمو را از هم جدا می‌کرد، ظاهراً متوجه نشد. «اگه همه‌ش بگیرم همونی که می‌دونی همه چی درهم و برهم می‌شه. به نظر من هیچ وقت دلیلی نداشته که از به زبون آوردن اسم ولد مورت بترسیم.»

پرفسور مک‌گانگال نمی‌کلافه و نمی‌ستایشگر گفت: «می‌دونم واسه جناب عالی دلیلی وجود نداشته، ولی تو فرق می‌کنی. همه می‌دونن تو تنها کسی هستی که همونی که... ای بابا، باشه، ولد مورت ازش می‌ترسید.»

دامبلدور با آرامش گفت: «به من لطف داری. ولد مورت قدرت‌هایی داشت که من هرگز نخواهم داشت.»

«دلیلش فقط اینه که تو واسه به کار گرفتنشون... خب... زیادی نجیبی.»
«خیلی خوبه که هوا تاریکه. از وقتی مادام پامفیری گفت از گوش پوش جدیدم خوشش اومده، لپ‌هام این جوری گل ننداخته بودن.»

پرفسور مک‌گانگال نگاه تندی به دامبلدور انداخت و گفت: «ماجرای جغدها در مقایسه با شایعه‌هایی که همه جا پخش شده‌ان هیچی نیست. می‌دونی مردم چی می‌گن؟ درباره‌ی اینکه چی شد ناپدید شد؟ درباره‌ی اینکه بالاخره چی تونست جلوش رو بگیره؟»

ظاهراً پرفسور مک‌گانگال به نکته‌ای رسیده بود که بیش از همه اشتیاق داشت درباره‌اش حرف بزند؛ دلیل حقیقی اینکه تمام روز را روی دیواری سرد و سخت منتظر مانده بود. چون نه وقتی شکل گربه بود و نه وقتی به شکل زن درآمده بود هرگز نگاه خیره و نافذش را این طور به دامبلدور ندوخته بود. معلوم بود قصد ندارد شایعه‌هایی را که همه جا پخش شده بودند باور کند مگر اینکه دامبلدور بگوید حقیقت دارند. اما دامبلدور داشت یک قطره‌لیموی دیگر انتخاب می‌کرد و جوابی نداد.

پرفسور مک‌گانگال مصرانه ادامه داد: «مردم می‌گن دیشب سروکله‌ی ولد مورت توی

گادریگس هالو پیدا شده. رفته بوده سراغ خانواده‌ی پاتر. شایعه شده لیلی و جیمز پاتر... می‌گن...
مرده‌ان.»

دامبلدور سر خم کرد و پروفسور مک‌گانگال وحشت‌زده نفسی کشید.
«لیلی و جیمز... باورم نمی‌شه... نمی‌خواستم باور کنم... وای البوس...»
دامبلدور دستش را دراز کرد و ضربه‌ای آرام به شانه‌اش زد. غم‌زده گفت: «می‌دونم...
می‌دونم...»

وقتی پروفسور مک‌گانگال حرفش را ادامه داد، صدایش می‌لرزید. «فقط این نیست. می‌گن
سعی کرده پسرشون، هری، رو هم بکشه ولی... نتونسته. نتونسته اون پسر کوچولو رو بکشه.
هیچ‌کس نمی‌دونه چرا یا چطور، ولی مردم می‌گن وقتی ولد مورت نتونسته هری پاتر رو بکشه،
قدرت‌هاش به دلیلی نابود شده‌ان... و برای همین هم هست که از بین رفته.»
دامبلدور اندوهگین سر تکان داد و تأیید کرد.

«یعنی... راسته؟» زبان پروفسور مک‌گانگال گرفت. «بعد از همه‌ی کارهایی که کرده...
اون همه آدمی که کشته... نتونست یه پسر بچه‌ی کوچک رو بکشه؟ واقعاً حیرت‌انگیزه... از بین
همه‌ی چیزهایی که می‌تونست جلوش رو بگیره... ولی چطور ممکنه هری جون به در برده باشه؟»
دامبلدور گفت: «فقط می‌تونیم حدس‌هایی بزنیم. شاید هرگز حقیقت رو نفهمیم.»

پروفسور مک‌گانگال دستمالی توری بیرون آورد و چشم‌هایش را از زیر شیشه‌ی عینکش
پاک کرد. دامبلدور دماغش را با سروصدا بالا کشید و ساعتی از جنس طلا را از جیبش بیرون
آورد و نگاهش کرد. ساعتش خیلی عجیب بود. دوازده عقربه داشت، اما عدد نداشت و در
عوض سیاره‌هایی کوچک دورتادور لبه‌اش حرکت می‌کردند. البته لابد دامبلدور از طرز کارش
سر درمی‌آورد، چون ساعت را دوباره گذاشت توی جیبش و گفت: «هگرید دیر کرده. راستی
فکر کنم از اون شنیدی که قراره پیام اینجا، درسته؟»

پروفسور مک‌گانگال گفت: «بله، حالا نمی‌خوای بهم بگی چرا از بین این همه جا اومدی
اینجا؟»

«اومده‌ام که هری رو به خاله و شوهرخاله‌ش بسپرم. حالا اون‌ها تنها خانواده‌ای هستن
که داره.»

پروفسور مک‌گانگال فریاد کشید: «تو که نمی‌خوای... امکان نداره منظورت این آدم‌هایی
باشه که اینجا زندگی می‌کنن!» از جا جست و به خانه‌ی پلاک چهار اشاره کرد. «دامبلدور...»

نمی‌تونی همچین کاری بکنی. من از صبح زیرنظر داشتمشون. امکان نداره آدم‌هایی رو پیدا کنی که شباهتشون به ما کمتر از این‌ها باشه. یه پسری هم دارن که نگو... خودم دیدم که از سر تا ته خیابون به مادرش لگد می‌زد و جیغ می‌کشید که شیرینی می‌خواد. هری پاتر بیاد اینجا زندگی کنه؟!»

دامبلدور قرص و محکم گفت: «اینجا برات از همه‌جا بهتره. وقتی بزرگ‌تر بشه، خاله و شوهرخاله‌ش می‌تونن همه‌چی رو برات توضیح بدن. براتون نامه نوشته‌ام.»
پروفسور مک‌گانگال دوباره نشست روی دیوار و با صدای کم جانی تکرار کرد: «نامه؟ واقعاً خیال کردی می‌تونی همه‌ی این ماجراها رو توی یه نامه توضیح بدی دامبلدور؟ این جماعت هیچ وقت درکش نمی‌کنن! اون بچه مشهور می‌شه... افسانه می‌شه... من که تعجب نمی‌کنم اگه در آینده این روز رو روز هری پاتر نام‌گذاری کنن. درباره‌ی هری کتاب‌ها نوشته می‌شه... تک‌تک بچه‌های دنیای ما اسمش رو خواهند دونست!»

دامبلدور خیلی جدی از بالای عینکش که قاب هلال‌مانند داشت به او نگاه کرد و گفت: «دقیقاً. همین‌ها هم باعث می‌شن که هر پسر بچه‌ای مغرور بار بیاد. هنوز راه رفتن و حرف زدن بلد نیست، ولی مشهور شده! واسه چیزی مشهور شده که حتی یادش نمی‌مونه! متوجه نیستی چقدر بهتره که دور از همه‌ی این‌ها بزرگ بشه تا آمادگی پذیرفتنش رو پیدا کنه؟»
پروفسور مک‌گانگال دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما نظرش عوض شد. آب دهانش را قورت داد و بعد گفت: «بله، بله، راست می‌گی. ولی پسره قراره چه جوری بیاد اینجا؟» ناگهان طوری شنل دامبلدور را روانداز کرد که انگار گمان می‌کرد دامبلدور هری را آن‌زیر پنهان کرده باشد.
«هگرید می‌آردش.»

«فکر می‌کنی سپردن کاری به این مهمی به هگرید کار... خردمندانه‌ای باشه؟»

دامبلدور گفت: «من حاضریم زندگی خودم رو هم به هگرید بسپرم.»
پروفسور مک‌گانگال رنجیده خاطر گفت: «من که نمی‌گم خوش قلب نیست، ولی آخه خیلی هم سربه‌هواست. یه وقت‌هایی پیش می‌آد که... این دیگه چیه؟»

صدای غرش می‌سکوت اطرافشان را شکسته بود. هنگامی که چپ‌وراست خیابان را در پی نشانه‌ای از نور چراغ ماشین نگاه می‌کردند، صدا پیوسته بلندتر شد، اوج گرفت و خروشید؛ همین‌که سرشان را بالا گرفتند و به آسمان نگاه کردند، موتورسیکلت گول‌پیکری از آسمان افتاد پایین و جلوی پایشان در خیابان فرود آمد.

گرچه موتورسیکلت غول پیکر بود، در مقایسه با مرد سوار بر آن اصلاً به چشم نمی‌آمد. قد این مرد تقریباً دو برابر مردهای معمولی بود و پهنای تنه‌اش هم دست‌کم پنج برابر. هیکلش درشت‌تر از آن بود که اصلاً مجاز باشد. چقدر هم ژولیده بود. دسته‌دسته مو و ریش و وزوزی دراز و درهم‌گوریده بیشتر صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش هم اندازه‌ی درِ سطل آشغال و پاهای پوشیده در بوتین چرمش مثل بچه‌دلفین بودند. قنذاقی پتویبیج را میان بازوهای بزرگ و ورزیده‌اش گرفته بود.

دامبلدور که انگار خیالش راحت شده بود، گفت: «بالاخره اومدی هگرید. این موتور رو از کجا آوردی؟»

مرد غول پیکر که داشت با احتیاط از موتورسیکلت پیاده می‌شد، گفت: «عاریه گرفتمش پروفوسور دامبلدور، قربان. سیریوس بلک جَوون پِم قرضش داده. آوردمش قربان.»

«مشکلی که پیش نیومد؟»

«نه قربان. خونه تقریباً ویرون شده بود، ولی تا ماگل‌ها سر برسِن و عینِ هو موروملخ بریزن اونجا، صحیح‌وسالم آوردمش بیرون. توی آسمون بریستول بودیم که خوابش برد.»

دامبلدور و پروفوسور مک‌گانگال خم شدند روی قنذاق پتویبیج. از میان لایه‌های قنذاق، به زحمت می‌شد پسری غرق خواب را دید. زیر موهای کرکی سیاه و شبق‌گونی که روی پیشانی‌اش ریخته بودند، یک بریدگی دیدند که شکل عجیبی داشت؛ شبیه آذرخش بود.

پروفوسور مک‌گانگال آهسته گفت: «این جای...»

دامبلدور گفت: «بله، جای این زخم همیشه باقی می‌مونه.»

«تو نمی‌توننی به کاریش بکنی دامبلدور؟»

«حتی اگه می‌تونستم هم این کار رو نمی‌کردم. جای زخم گاهی به درد می‌خوره. من خودم به دونه بالای زانوی چپم دارم که کاملاً با نقشه‌ی متروی لندن همخونی داره. بدهش به من هگرید، بهتره زودتر کار رو یکسره کنیم.»

دامبلدور هری را بغل گرفت و چرخید سمت خانه‌ی خانواده‌ی درزلی.

هگرید پرسید: «می‌تونم... می‌تونم باهات خداحافظی کنم قربان؟» سر بزرگ و ژولیده‌اش را روی هری خم کرد و بوسیدش، بوسه‌ای که حتماً خیلی زبر و خراشنده بود. ناگهان هگرید مثل سگی زخمی زوزه سر داد.

پروفوسور مک‌گانگال هیس‌هیس‌کنان گفت: «هیسیس! الان ماگل‌ها رو بیدار می‌کنی!»